

تو هم بیا! من بیا!

مرد دست زن را گرفت و برای چندمین بار با چشمانی تر گفت: «منو تنها نذار!» مکثی کرد و ادامه داد: «تو هم بیا! تو هم با من بیا! من بی تو نمی تونم برم.»

زن بهت زده به او می نگریست و نمی دانست چه بگوید. پس از آن که چند بار تلاش کرد دستش را از دست مرد بیرون آورد و موفق نشد، به آن تن داد. کار دیگری نمی توانست بکند.

مرد با التماس گفت: «تو رو به جون هر کی دوست داری، تو رو به جون بچه ها نذار من تنها برم.»

زن با درماندگی به مرد و به دور و بر نگاه می کرد. کاش کسی سر می رسید. کاش بچه ها خانه بودند. کاش زنگ در به صدا در می آمد. کاش ...

مرد ادامه داد: «منو تنها نذار. با من بیا! من می ترسم. من خیلی می ترسم.» اشک مرد جاری شد که دل همسرش را سوزاند.

با وجودی که چیزی از بیماری مرد به او نگفته بودند، اما از پانزده روز قبل، زمانی که پس از چند روز بستری شدن در بیمارستان، به توصیه پزشک، او را به خانه برگردانده بودند، چیزهایی حس کرده بود. هر چه بیش تر پی می برد که با سرعت به سوی مرگ پیش می رود، از زندگی روزمره بیش تر فاصله می گرفت. مدتها به نقطه ای خیره می شد. دیگر از خشونت های بی بهانه و کتک زدن های بی دلیل خبری نبود. با رأفت و ملایمتی باور نکردنی به همسر و بچه هایش نگاه می کرد.

پس از چند روز هی چشم هایش پر اشک می شد و می گفت: «من رفتنی ام. می دونم.» و دیگران می گفتند: «نه، این چه حرفیه؟» روزهای بعد بی خجالت و با صدای بلند می گریست و می گفت: «من رفتنی ام.» دیگران می گفتند: «این حرفا چییه؟ اگه دواها تون رو به موقع بخورین، به زودی خوب می شین.» این دو روز آخر هم به شدت هراسان شده بود و دست همسرش را رها نمی کرد.

در سفرهایش به این شهر و آن شهر، برای کار یا تفریح، هیچ گاه او را با خود نبرده بود و حالا با اصرار می خواست او را با خود ببرد.

زن فکر می کرد یک عمر با همسرش زندگی کرده و او را نشناخته. هیچ گاه او را چنین وحشت زده ندیده بود.